

کتاب خانه درفش کاویانی

ارائه کننده کتاب های الکترونیکی در موضوع های مختلف از قبیل
رمان ، ادبیات کودکان ، سیاسی ، هنری ، شعر و ادبیات و.....

[HTTP://WWW.KETABNET.BLOGFA.COM](http://www.ketabnet.blogfa.com)

■ پویا ربانی

■ کتاب همسایه ها چاپ ویژه

پروانه مهربان

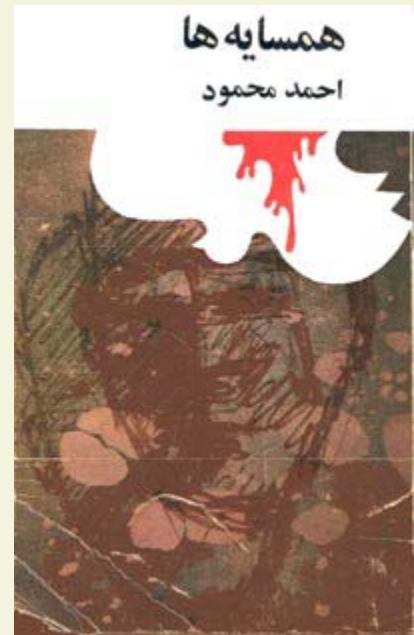
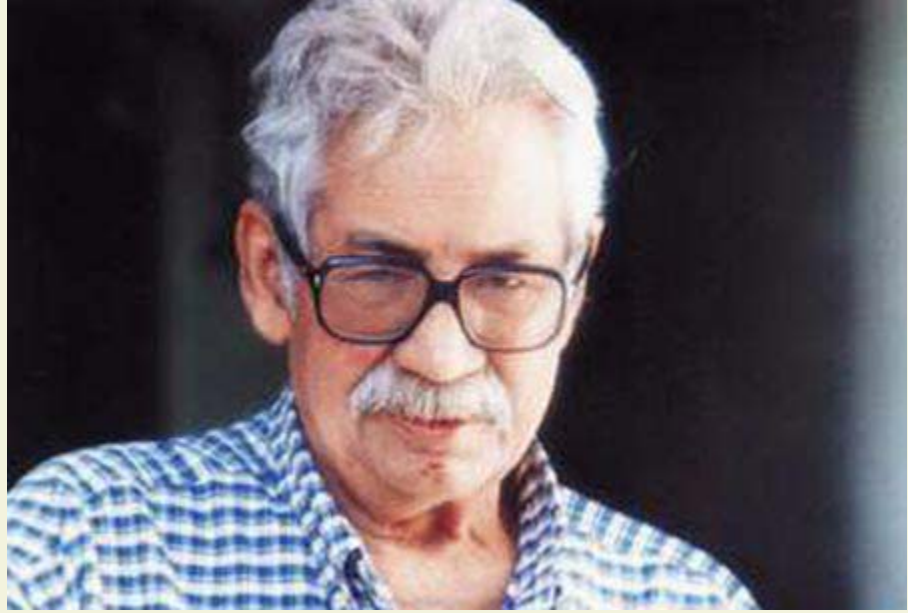
۱۷ دی ۱۳۸۴

رمان همسایه ها به مبارزات مردم ایران در زمان نهضت ملی شدن نفت می پردازد، پیش از انقلاب منتشر و سپس توقیف شد. امری که تا امروز هم ادامه دارد.

این رمان که توسط رژیم های سیاسی گذشته و کنونی ایران ممنوع شناخت شده، با استقبال بی سابقه مردم ایران روبرو شده است. اطلاعات موجود حکایت از این دارد که همسایه ها پرفروش ترین رمان تاریخ معاصر ایران است و تا کنون 150 چاپ مخفی از آن به بازار کتاب های زیرزمینی آمده است.

همسایه ها

احمد محمود



فصل اول- بخش 1

باز فریاد بلورخانم تو حیاط دنگال می پیچد. امان آقا، کمر بند پهن چرمی را کشیده است به جانش. هنوز آفتاب سرنزده است. با شتاب از تو رختخواب می پریم و از اتاق می زخم بیرون. مادرم تازه کتری را گذاشته است رو چراغ. تاریک روشن است. هوا سرد است.

نالہ ی بلورخانم حیاط را پر کرده است. نفرین و ناله می کند. مرده ها و زنده های امان آقا را زیر رو می کند. بعد، یکهو در اتاق به شدت باز می شود و بلورخانم پرت می شود بیرون. چند تا از همسایه ها، جلو اتاق شان ایستاده اند و دست ها را رو سینه ها گره کرده اند. تمام تن بلورخانم پیدا است. یقین باز تنگه نپوشیده است. یکبار که تو کبوترخانه بودم و نمی دانست که تو کبوترخانه هستم، به زنها گفتم:

- کش تنگه به کمر آدم جا میندازه و تازه اینطور بهتره. آدم همیشه حاضر به یراقه. امان آقا از اتاق هجوم می آورد بیرون و بلورخانم را می کوید. من، حوض وسط حیاط را که خزه بسته است. دور می زنم و می روم کنار کبوترخانه می ایستم و بلورخانم را نگاه می کنم که نثرین می کند و زیر تسمه پیچ و تاب می خورد. تسمه، رو ران های بلورخانم جا انداخته است.

چند روز قبل که تو پله ها پشت بام نشسته بودم و بادبادکم را درست می کردم، بلورخانم آمد و یک پله بالاتر از من نشست و دامنش را جمع کرد و بالا کشید. رو رانهای چاق بلورخانم، جای کبود تسمه بود.

به اش گفتم

- بلورخانم، چرا امان آقا اینهمه تورو کتک میزنه؟
خندید و گفت

- واسه اینکه خیلی نامرده

ازش پرسیدم

- یعنی چی که خیلی نامرده؟
گفتم

- تو هنوز این چیزا سرت نمیشه

بعد باز دامنش را بالاتر کشید و من بادبادکم را رها کردم و به ران هاش نگاه کردم که چاق بود و به هم چسبیده بود و جا به جا، به پهنای کمر بند امان آقا، رو رانهایش خط کبود نشسته بود.

بلور خانم گفتم

- به چی نیگا می کنی؟
گفتم

- به جای تسمه.

که غش غش خندی.

ازش پرسیدم

- درد میکنه؟

گفتم

حالانه.

گفتم

- حتی یه ریزه؟

گفت

- دس بذار ببین
قلبم مي زد. بيخ گلويم خشك شده بود. دستم مي لرزيد. انگار كه رعشه گرفته بودم. دستم را كه
كشيدم رو جاي تسمه، يكهو تنم داغ شد. دستم را پس كشيدم.
بلورخانم گتت

- نترس، درد نميكنه
و دامنش را كشيد بالاتر و باز گفت
- اينجا رو نيگا كن... امان آقا اصلاً رحم نداره.

باز دست كشيدم. دستش را گذاشت رو دستم و فشار داد. زانو هام مي لرزيد. آب دهانم غليظ شد.
دستم را كشيد بالاتر. پوستش چه صاف بود. عينهو سنگ مرمر، سفت و صاف. رانهاش به هم
چسبيده بود. انگار تنكه پاش نبود.

گفت

- ديدي؟... اصلاً درد نميكنه!
بعد گفت

- رو شكم هم جاي تسمه هس
گفتم

- ميشه ديد؟

لبخند زد و گفت

- دفته ديگه... حالا نميشه

صداي كيكاب مادرم را شنيدم. مي آمد به طرف پله ها. بلورخانم با عجله بلند شد و دامنش را
صاف كرد و رفت بالا. مادرم آمد و جلو پله ها ايستاد و ديد كه بلورخانم بالا مي رود و من
بادبادكم را درست مي كنم. حرث نزد. سر تكان داد و رفت.

... بلورخانم نفرين مي كند. امان آقا مي كوبدش. تسمه، بيشتتر به پشتش مي خورد. به كمرش و
كتكش. به شكمش اصلاً نمي خورد. همسايه ها رج زده اند جلو اتاقها و لام تا كام نمي گويند.

مادرم از اتاق مي زند بيرون

- يه نامسلمون جلو اين شمر ذوالجوشنو بگيره.

مادرم اخم کرده است

امان آقا قباحت داره، ديگه بسه.

انگار كه امان آقا منتظر است. بلورخانم را رها مي كند. تسمه را دور دست مي پيچد و بي اينكه
حرف بزند مي رود تو اتاق و در را مي بندد.

مادرم زير بازوي لخت بلورخانم را مي گيرد و از زمين بلندش مي كند

- هر چي بخوري حفته

بلورخانم زنجموره مي كند. تو زير پيراهن ململ کوتاهش مثل لندوك مي لرزد. سينه اش بالا و
پايين مي شود. بلورخانم سينه بند مي بندد. يك بار كه رو پشت بام، رختهاش را رو بند مي

انداخت ديده بودم

- بلورخانم اين چيه؟

- سينه بند

- يعني چي؟

که دگمه يقه اش را تا پايين باز کرده بود و نشانم داده بود و بعد گفته بود

- دس بذا ببين

و تا آمده بودم دستم را تو سينه اش کنم، باز صدای کبکاب مادرم بود که از پله ها بالا می آمد و بلورخانم دگمه های يقه اش را بسته بود و رختها را رو بند جا به جا کرده بود و به من گفته بود که بروم کبوترهام را پرواز بدهم که رو چینه بام نشسته بودند و بغغو می کردند و دور هم می گشتند.

بلورخانم چادر مادرم را دور خودش می پیچد و می نشیند سه کنج اتاق و هق هق می کند. مادرم برایش قند داغ می ریزد. پدرم تو اتاق خودش نماز می خواند. پرده ي چرك تاب خاکستري رنگي که زمخت است، جلو در - گاهی میان دو اتاق آویزان است و اتاق پدرم را از اتاق ما جدا می کند. پشتدري های اتاق بلورخانم سفید است. کف تاقچه های اتاق، حریر آبی رنگ پهن شده که لبه های توري سفید دارد. قاب عکس بزرگي رو دیوار است که عکس امان آقا، بلورخانم و چند عکس دیگر تو قاب عکس کنار هم چیده شده است.

- بلورخانم این عکس کیه؟

- این عکس خواهرمه... میخوای زنت بشه؟

تا بناگوش سرخ می شوم

- نه... نمیخوام

- شوهر من میشي؟

نگاهش می کنم. چشمهایش برق می زند. خنده زیر گونه های پهنش چین می اندازد.

- چرا هیچی نمیگی؟

جرات می کنم و با صدایی که خش برداشته است جوابش می دهم

- من پیره زن میخوام چه کنم؟

می زند زیر خنده. بلورخانم سي و يك سالش است.

به مادرم گفته بود.

- بیست و یه سالم بود که شوور کردم.

و این را پارسال گفته بود.

وقتي که جعفر خودش را حلق آویز کرد و اتاقش خالي شد و امان آقا آمد اتاق را اجاره کرد و داد به خرج خودش ستید کاریش کردند و اسباب کشي کرد و... روز بعد بود که بلورخانم به مادرم گفت

- ... و نه ساله که زن این ذلیل مرده م

- بلورخانم این یکی کیه؟

چین زیر پستانهایش را صاف می کند و می گوید

- اینم خواهرمه... شوورش ملك داره، باغ میوه داره، زراعت کاره

بعد نگاهم می کند و می پرسد

- خوشگله؟... آره؟... موهای فرخداييه

حلقه های تابدار موي بلورخانم از زیر چادر نماز مادرم بیرون زده است. چشمهایش قرمز شده است. حالا دیگر زنجموره نمی کند. قند داغ را می خورد و خودش را بیشتر لای چادر می پیچد.

مادرم رختخواب ها را جمع می کند و کومه می کند رو یخدان. خواهرم هنوز خوابیده است.

سرش از رو متکا افتاده است پايين و دهانش نیمه باز است. بلورخانم همیشه می گوید

- وختي جميله خوابيدس، جون ميده كه يه قاشق شورباي داغ بريزي تو دهنش.
پدرم سلام نماز را مي دهد، بعد صدام مي كند.

- خالد

- بله بابا

- نماز خوندي؟

- الان ميخونم بابا

پدرم کنار منقل چنك مي زند و سيگار مي پيچد. مادرم چاي مي ريزد و بعد آستر آستين نيمنته
ي پدرم را كه از بالا جدا شده است پس دوزي مي كند.

روز جمعه است.

اگر پدرم برود بيرون مي توانم كبوترهام را هوا كنم و از معلق زندنشان لذت ببرم. اگر امان آقا
برود بيرون شايد بلورخانم برود تو اتاقش و صدام كند و جاي تسمه را رو شكمش را نشانم
بدهد.

بچه ها تو حياط قشقرق به پا كرده اند. صبح جمعه زودتر از روزهاي ديگر از خواب بيدار مي
شوند. اميد، پسر محمد ميكانيك مدرسه مي رود. كلاس دوم است. من تا كلاس چارم خوانده ام.
امتحان كه دادم و قبول كه شدم، پدرم گفت
- ديگه مدرسه تعطيل.

بهش گفتم

بازم ميخوام درس بخونم پدر.

گفت

- ديگه بسه.

گفتم

- ميخوام ديپلم بگيرم.

گفت

- مرد اونه كه وختي با پنجه بزني رو گرده ش، گرد و خاك بلند شه.

حاج شيخ علي به مخده لم مي دهد

- اوسا حداد، خالد درس ميخونه؟

- بله آقا مدرسه ميرد.

حاج شيخ علي شربت بيدمشك را مزه مزه مي كند و مي گويد

- كلاس چندمه؟

پدرم مي گويد:

- از دولتي سر شما، كلاس چارمه آقا

- حمد و سوره رو مي تونه بي غلط بخونه؟

- قربانت برم آيت الكرسي رو هم بي غلط مي خونه.

حاج شيخ علي شربت بيدمشك را سر مي كشد و مي گويد.

- خب، پس ديگه بسه.

- يعني ديگه مدرسه نره؟

- اوسا حداد، مرد اونه که وختي با پنجه بزني رو گرده ش، گرد و خاک بلند شه... مئه خودت، مؤمن و با خدا.

پدرم جا به جا مي شود و باز مي گويد

- يعني مي فرمايي که...

- بله اوسا حداد، درس زياد، آدمو سر به هوا مي کنه.

... بچه ها حياظ را رو سر گرفته اند.

حسني، پسر رحيم خرکچي، گاهي روزها دنبال پدرش مي رود کوره پزخانه که الاغ ها را از پاي کوره ها ببرد گودال خشمال ها و از گودال خشمال ها ببرد پاي کوره ها که مش رحيم زير سايبان خشمال ها چنډک بزند و چپقي در کند و پياله اي چاي بخورد.

آفتاب پهن مي شود تو حياظ. بوي ترياڭ خواج توفيق حياظ را پر مي کند. عمو بندر از اتاق مي زند بيرون و جلو اتاق، سينه کش آفتاب مي نشيند و بلوز پشمي خودش را وصله مي کند. گاري و جاروي دسته بلند عمو بندر کبوترخانه است.

رحيم خرکچي، تو آخور الاغها، گاه مي ريزد و بعد به سقف سايبان نگاه مي کند که شکم داده است.

صنم، لاي لنگه هاي در اتاق را باز مي کند. بعد، هن وهن کنان ديگ بزرگ شلغم را از اتاق بيرون مي آورد و مي گذارد رو چارچرخه

- کرم تکون بخور

- اومدم ننه

پسر زرد نبوي صنم از اتاق مي زند بيرون پريموس را مي گذارد زير ديگ شلغم و چارچرخه را از در خانه مي راند بيرون.

پدرم هنوز پاي منقل چنډک زده است. انگار خيال بيرون رفتن ندارد.

پدرم، روزهاي جمعه مي رود به ديدن علما. اول مي رود خدمت شيخ علي. گاهي از شمسؤاله اي هم مي پرسد. از شکیات يا از سهويات و يا از محرمات. با حاج سيد علي محمد که مي رسد غالباً حرف از تاريخ اسلام است و حقانيت تشيع و بطلان تستن... ولي امروز انگار خيال بيرون رفتن ندارد.

صداي امان آقا مي آيد

- بلور... برات پول گذوشتم لب تاخچه.

بلورخانم غر مي زند

- پولت سر تو بخوره

امان آقا سوار دوچرخه ي سه تفنگه ي سبز رنگش مي شود و مي رود قهوه خانه.

قهوه خانه امان آقا سر سه راه بندر است. گاهي من و اميد پسر محمد ميکاتيك و ابراهيم و حسني پسران رحيم خرکچي با هم مي رويم قهوه خانه ي امان آقا که به حبس صوت گوش بدهيم.

راهش دور است ولي به رفتنش مي ارزد

- عنكبوت چار تا چاي کم مایه بده بچه ها

مي نشينيم پست ميز و شاگرد قهوه چي چاي مي گذارد جلومان. چشمان به بوق بزرگ و سبزرنگ حبس صوت است. عنكبوت سوزنش را عوض مي کند و صفحه مي گذارد. چاي مي خوريم و به آواز گوش مي دهيم. گاهي با هم دومينو بازي مي کنيم. البته همينجوري. سرسلامتي. ولي ابراهيم هميشه دلش مي خواهد سر پول بازي کنيم که من و اميد زير بار نمي رويم - ما که قمارباز نيستيم.

- پس فايده ش چيه که هي درق و دروق دومينوهارو بکوبيم رو ميز. يکبار ابراهيم با اميد سر يك ماچ بازي کرد که ازش برد و اميد را ماچ کرد. - خب بچه ها... چاي که خوردن، صفحه تونم که گوش دادين... يالا راه بيفتين برين خونه پدرم از کنار منقل بلند مي شود. نيمنته اش را از مادرم مي گيرد و مي پوشد و چپيه اش را دور سر مي بندد و از خانه مي رود بيرون.

بلورخانم از اتاقمان مي زند بيرون. چشمم دنبال بلورخانم است. چادر نماز مادرم را سفت دور کمر پيچيده است. راه که مي رود کتلتش گردشي آرام دارد. مي رود تو اتاق و در را مي بندد. وقتي امان آقا مي زدش، نديدم که شلاق به شکمش بخورد. در کبوترخانه را باز مي کنم و مي روم تو و کبوترها را از لانه بيرون مي کنم. نر "دم سفيد" عزا گرفته است. رو ميخ نشسته است و بغ کرده است.

چشمان قرمزش غمناک است. هفته ي قبل، شاهين رو هوا ماده اش را زد. نر دم سفيد، ميل به دانه ندارد. از کبوترخانه مي زنم بيرون. آفتاب به تنم مي نشيند. سرماي نموك اتاق از تنم بيرون مي زند. از آفتاب لذت مي برم. براي کبوترها ارزن مي ريزم. آسمان آبي آبي است. هاجر، کهنه هاي بچه ريغماسي اش را روبند مي اندازد. چارده ماه است که شوهر هاجر رفته است کويت.

رحيم خرکچي کنار عمو بندر نشسته است و چپقتش را پر کرده است و دود مي کند - اگه سقف سايبون رو عوض نکنم، گمون نکنم طاقت يه بارون ديگه داشته باشه اما زمستان رو به آخر است. رحيم خرکچي، چپق را مي دهد به عموبند و حسني را صدا مي کند - چيه بابا؟

حسني از اتاق مي آيد بيرون - بيا حيوونا رو قشوکن زن رحيم خرکچي يك سال است که مريض است. حالا ديگر زمينگير شده است. حسني تر و خشکش مي کند. حسني و ابراهيم دوقلو هستند.

بلورخانم از اتاق مي زند بيرون. مي رود بازار که براي ظهر خريد کند. اجاق بلورخانم کور است. سال دهم است که شوهر کرده است. مي گويند تقصير امان آقا است. مي گويند که امان آقا

چندبار سوزاك گرفته و يكبار هم خيارك در آورده است. لابد كسي كه اين همه مرض عجيب و غريب گرفته باشد بايد هم كه بچه اش نشود.

كبوترها را دانه مي دهم و بعد كيش شان مي كنم. پر مي زنند و مي نشينند رو چينه بام. پارچه نيمه مرطوبي را گلوله مي كنم و پرت مي كنم زير پاشان كه دسته جمعي جست مي زنند و پر مي كشدند و اوج مي گيرند.

هاجر کنار حوض نشسته است و كون بچه ريغماسي اش را مي شويد. آب سرد است. بچه هاجر حياط را روسر گرفته است.

مي روم رو بام و براي كبوتران سوت مي زنم. صداي حسني را مي شنوم كه رحيم خرکچي را صدا مي کند

- بابا بدو كه ننه داره از حال ميره

وقتي كه جعثر خشتمال خودش را حلق آويز كرد، حال زن رحيم خرکچي بدتر شد.

□

□

تك هوا شكسته است. هوا رو به گرمي مي رود. حالا ديگر نمي شود تو اتاق خوابيد. عصر كه مي شود، همسايه ها جلو اتاق هاشان را جارو مي كنند، بعد آب مي پاشند و بعد فرش مي اندازند.

خواجه توفيق، ذغال ها را رو هم مي چيند، نفت مي ريزد، كبريت مي كشد، آتش مي گيراند و بعد با حوصله کنار منقل، رو پاشنه هاي پا مي نشيند و زغال را باد مي زند.

حالا همه مي دانيم كه آفاق، زن خواجه توفيق، قاچاق فروشي مي كند و بانو، دختر زردنبوي خواجه توفيق دودي شده است. بانو، از بيست و پنج سال هم بيشتري دارد. پوستش آنقدر زرد است كه آدم خيال مي كند زردچوبه آب کرده و به تنش مالیده است. پستان هاش عین دو بادنجان پلاسيده، دراز و پرچروك است و رو سينه اش افتاده است. روزهاي گرم تابستان، ظهر كه مي شود و همه كه مي خوابند، بانو لخت لخت مي شود و مي رود تو حوض. لخت مي شوم و مي روم تو حوض. آب حوض خنك است. لجن ته حوض خنك است. با هم بازي مي كنيم. همدیگر را بغل مي كنيم و مي رويم زير آب و تا نفس ياري كند همانجا، تنگ بغل همدیگر مي مانيم. بعد، مي آنيم بالا و نفس تازه مي كنيم و دوباره مي رويم زير آب

- بانو، من ديگه خسته شدم
- يه دفعه ديگه... همه اش يه دفعه
و باز يكبار ديگر و يك بار ديگر تا كه از نفس مي افويم.

بلورخانم رو زمين فرش پهن نمي كند. بلورخانم تخت دو نفری دارد. با امان آقا رو همان تخت مي نشيند و شام مي خورند. بعد، پشه بند را مي زنند و مي خوابند.

پدرم تمام زمستان بيكار بود. حالا كه هوا رو به گرمي مي رود باز هم بيكار است. صبح ها راه مي افتد مي رود دكان و شب ها دست خالي بر مي گردد. اين روزها كار آهنگري كساد است - حالا، حتي دسته بيل رو هم از خارج ميارن، حتي ميخ طويله رو حتي كلنگ و تيشه رو

از بام تا شام کنار دم مي نشينم و كوره خاموش است.
پدرم تا نيمه شب مي نشيند و فكر مي كند. فقط از توتون سيگار بگويم كه سي و پنج پاكٲ از
مهدي بقال نسيه گرفته ايم.

جلو اتاق نشسته ايم و با خواهرم ته ظرف اشكنه را مي ليسانم كه خاله رعنا سر و سينه زنان مي
آيد. روسريش دور گردنش افتاده است و مويش پريشان است. بس كه گريه كرده چشمهايش پف
كرده و قرمز شده است. شوهر خاله رعنا عمله است. پسرش بلم چي است. دخترش دوبار شوهر
كرده و طلاق گرٲته و خانه نشسته است.

خاله رعنا مي نشيند و با گوشه چارقذ دماغش را مي گيرد و يكريز زنجموره مي كند
- خواهر چه خاكي به سرم كنم... خواهر بيچاره شدم. بدبخت شدم. كمرم شكست... زمينگير
شدم...

با خواهرم هنوز ته ظرف اشكنه را ليس مي زنيم. مادرم اخم مي كند
- چه شده خواهر؟

- ميخواسي چي بشه خواهر؟ پسر نازنيم. الهي مادرت بميره كه اسير ظلم ظالم شدي

پدرم همينطور سيگار دود مي كند و به خاله رعنا نگاه مي كند و دم بر نمي آورد. پدرم از خاله
رعنا دل خوشي ندارد. همينطور از شوهرش و همينطور از غلام، پسرش. خاله رعنا باز به
سينه مي زند و نفرين و ناله مي كند.

از وقتي كه بلورخانم آمده است و همسايه ما شده است، غلام، پسرخاله رعنا، بيشتر به ديدن
مان مي آيد

- خالد ميتوني يه پيغوم به بلورخانم بدي؟

- به من چي كه پيغوم ببرم

- آخه پس پسر خاله به درد چي مي خوره؟

خاله رعنا، عاقبت به حرف مي آيد. صبح، پسرخاله را تو قهوه خانه لب شط مي گيرند و مي
برند اداره نظام وظيفه. خبر كه به خاله رعنا مي رسد، چادرش را به كمرش مي بندد و مي رود
منطقه كه راهش نمي دهند. جلو منطقه مي ايستد به داد و فرياد كردن و به سر و سينه زند.

گروهبان منطقه مي آيد سرش فرياد مي كشد و هلش مي دهد و تو گلو باد مي اندازد و مي گويد

- زن، پسر تو كه تنها نيس. همه بايد خدمت سربازي كنن... يه عمر براخودتون، دو سالم برا

دولت. اين كه ديگه گريه و زاري نداره...

و حالا، خاله رعنا آمده است كه دست به دامان مصدر جناب سروان شويم كه آفاق براي زنش،

گاه گذاري پارچه اي ساتن قاچاق مي برد

- خواهر، آفاق ميتونه كاري بكنه؟ ... مصدر جناب سروان اگه بخواد ميتونه پسرمو نجات بده؟

مادرم، خاله رعنا را آرام مي كند. حالا، همسايه ها دور و برمان جمع شده اند. بوي ترياك خواج
توفيق حياط دنگال را پر مي كند. نشسته است پاي منقل و با حوصله ترياك مي كشد. آفاق هنوز
نيامده است. بانو کنار پدرش چنك زده است. هاجر، پستاتش را چپانده تو دهان بچه ريغماسي

اش و بالاي سر خاله رعنا ايستاده است. صنم آمده است و نشسته است و مادرم برایش چاي ريخته است. حسني و ابراهيم و اميد، به ديوار مطبخ تکیه داده اند و خاله رعنا را نگاه مي کنند.

آفاق مي آيد. مي رود تو اتاق، پارچه ها را که به کمر بسته است باز مي کند، چادرش را از سر مي اندازد و مي آيد مي نشيند کنار خواجه توفيق -
شيخ شعيب نيومد؟

عصر پيغام داده بود که نمي آيد. پيغام داده بود که مفتشها بو برده اند و راه را بسته اند -
خدا ذليلشون کنه

خاله رعنا به مادرم مي گويد که با آفاق حرف بزند. صنم مي گويد که مصدر سروان تا حالا چند نفر را از اجباري معاف کرده است. مي گويد خودش شاهد بوده است -
... اما خب... بي مایه فطيره

امان آقا با دوچرخه مي آيد. تا برود تو اتاق و لباسش را در مي آورد و از کوزه آب بزند به صورتش، بلورخانم سفره را پهن مي کند روتخت و بعد، بشقاب مخصوص امان آقا را مي گذارد کنار سفره. تو بشقاب، چند پر ترشي موسير هست با پيازچه و گاهي تربچه نقلي و گاهي چند قارچ گوجه فرنگي و گاهي چند پر نعنا و ترخون و يا سبزيهاي جور به جور ديگر.

صنم مي گويد امان آقا ويار دارد که هر شب بايد اينجور چيزهاي هوسانه را بخورد -
بلورخانم، صنم رأس ميگه که امان آقا ويار داره؟
بلورخانم غش غش مي خندد.

رحيم خرکچي مي گويد تا امان آقا هر شب عرق زهرمار نکند خوابش نمي برد. -
بلورخانم راسته که امان آقا هر شب ميپاس عرق بخوره تا خوابش بياد؟
باز بلورخانم، غش غش مي خندد.

پس جناب سروان هم عرق مي خورد که هر وقت همراه آفاق رفته ام خانه اش اينطور چيزها رو ميزش ديده ام.

مادرم از آفاق مي پرسد

- يعني برا غلام ميشه کاري کرد؟

- جناب سروان؟!!

آفاق دستش را چنان تکان مي دهد و لب و ور مي چيند که انگار جناب سروان اصلا داخل آدم نيست.

موي آفاق مثل شبق است. روشانه اش ريخته است. چشمهاش آنقدر سپاه است که آدم خيال مي کند هر روز با دغال رنگشان مي کند

- آفاق خانوم، جناب سروان واسه چي اين ميمونو نيگر داشته

- بچه ش نميشه پسر، اينو به جاي بچه اش نيگر داشته

ميمون، همقد يك بچه گربه است. به گردن ميمون زنجير انداخته اند. سرزنجير تو دست زن سروان است. زن سروان کوتاه است. مويش طلائي رنگ است. بسکه کونش گنده است وقت راه رتنن لنگر بر مي دارد. لمبرهاش، لب پر مي زند. سروان از اتاق مي آيد بيرون. چکمه اش برق

مي زند. سبيلش رو به بالا تاب داده شده. عينهو دم عقرب، برگشته است. كلاه تا ابروهاش پائين آمده است. بالاي شلوارش پف کرده است. سروان، لاغر و بلند بالا و استخواني است.

- آفاق ميتوني چند قواره پارچه خوب برام بياراي؟...

آفاق سرتکان مي دهد. صدای سروان دو رگه است

- ... ميخوام برم مرخصي. ميخوام برا مادرجان و خال خانوم و عمه جان سوغات ببرم. مادرم مي گويد

- پس کاري ازش ساخته نيس؟

آفاق مي گويد

- چنان چاچول بازه که همتا نداره. تا حالا پول دهتا قواره رو مته ان سگ خورده... هيچم نميشه گفت.

خاله رعنا به زنجوره مي افتد.

□

□

ظهر که مي شود، پدرم دکان را مي بندد و عصر مي نشيند خانه. مي گويد

- اگه قرار باشه که آدم دستشو بذاره رو دستش و بیکار بشينه، خب آدم تو خونه خودش ميشينه.

حالا عصرها، هر وقت که دلم بخواهد مي تونم بروم قهوخانه امان آقا بنشينم و به آواز حبس

صوت گوش بدهم. هر وقت دلم بخواهد مي توانم با ابراهيم و حسني بروم و بنشينم و چاي

بخورم و دومينو بازي کنم. هوا هم که حسابي گرم شده است. اگر دلم بخواهد مي توانم بروم

"چرخاب" شنا کنم

- ابرام نميريم چرخاب؟

- بریم

تا ماسه هاي خشك و داغ را پشت سربگذاريم و به ماسه هاي مرطوب کنار کارون برسيم، کف

پاهامان حسابي مي سوزد. از بوي زفهم ماهي زنده خوشمان مي آيد. از رو کارون، هرم گرم و

مرطوبي بلند مي شود. کارون آرام است. بهار سيلابي مي شود و خانه هاي ساحلي را تهديد مي

کند. از زیر پل سفيد رد مي شويم.

- ابرام کاش قلاب آورده بوديم و ماهي مي گرفتيم

- فردا

سطح کارون مثل نقره کدر است. نور خورشيد را باز مي تابد

- خالد اونجا رو نيگاکن

ماهي فيلي رنگي از آب بيرون مي پرد، رو هوا قوس مي زند و با کله به آب فرو مي رود.

از رو صخره هاي کنار کارون جست مي زنيم. ابراهيم با سرچوب، لجن پاي صخره ها را مي

کند. کرمهاي سرخ و دراز لابلای لجن توهم وول مي خورند.

- اينا برا سرقلاب جون ميدن

چرخاب، غلغله روم است. انگار که همه مردم شهر، خانه و زندگيشان را رها کرده اند و آمده اند

چرخاب. آب کت مي کند و پر صدا بستر سنگي را مي کوبد.

هوا حسابي گرم شده است. حالا، خارکها رسیده است. اگر دلمان بخواهد می توانیم برویم باغ و یک شکم سیر خارک و رطب بخوریم. اگر چشم باغبان را دور ببینیم، می توانیم یک عالمه خیار هم بزدیم. هندونه و خربوزه هم می توانیم بزدیم.
- ابرام نگاه کن. کنار از عنابم درشت تره

ابراهیم عینهو میمون از درخت کنار بالا می رود. به شاخه آویزان می شود و تکانش می دهد. زمین سرخ می شود از کنار و هر کدام به درشتی یک عناب. جیبها مان را پر می کنیم و راه می افیم. از حاشیه جوی آب می رانیم تا به تلمبه می رسیم. تو استخر زیر لوله بزرگ تلمبه شنا می کنیم. لبه های لوله را می گیریم و خودمان را می کشیم بالا. آب خنک کارون که از لوله بیرون می زند، سر و صورتمان را می کوبد. بعد، لباسمان را می پوشیم و باز راه می آتیم. تو انارستان، هرم گرما آدم را خفه می کند. انارها اصلاً قابل خوردن نیست. بسکه کنار خورده ایم سنگین شده ایم. کنار جوی آب دراز می کشیم گرده مان از ماسه های خنک لذت می برد. برگ های درهم درختان توت، راه بر آفتاب بسته است.

هوا حسابي گرم شده است. تو این گرما، پدم تو اتاق خودش می نشیند و درها را می بندد و کتاب "اسرار قاسمی" می خواند. آدم اگر بتواند به دستورات این کتاب عمل کند، می تواند غیب شود. می توان از "سختیان سرخ" جبه ای درست کند که هر وقت رودش بندازدش غیب شود. یا اگر دل و جرأت داشته باشد، با دستورات این کتاب «جن» هم می تواند تسخیر کند.

کتاب اسرار قاسمی را میرزا نصرالله دندانساز به پدم داده است. پدم می گوید که میرزا نصرالله اسم اعظم دارد. طبابت هم می کند. هر وقت من و یا خواهرم رودل کنیم، دواي عطاري می دهد.

- مادر، آخه من نمیتونم اینهمه جوشونده بخورم
- چشاته بذار رو هم پسر، پشت سرشم یه حبه قند بنزاز دهنه
قدح جوشانده را تا ته سر می کشم. از تب مثل کوره می سوزم. دل و روده ام به هم می ریزد. می زند بالا و تمام جوشانده را بر می گردانم. میرزا نصرالله باز نسخه می دهد.
خواج توفیق زیر بار نمی رود. پدم برایش تعریف می کند
- خودم دیدم که یه درویش اومد، حلقه به گوش و دس به سینه جلو دکان میرزا نصرالله و ایستاد...

خواج توفیق، با حوصله تریاک را حلقه می پزد. پدم برایش تعریف می کند
- میرزا نصرالله درویش را جواب کرد، ولی ظهر وختی با هم رفتیم خونه میرزا نصرالله، دیدم که باز همون درویش دس به سینه جلو خونه میرزا نصرالله و ایستاده
خواج توفیق به وافور می دمد. آتش رنگ مخمل می گیرد. پدم حرث می زند
- ... عاقبت میرزا نصرالله به درویش دستوراتی داد و روونه ش کرد.

پدم چهار کارد تولادی درست کرده است. رو تیغه کاردها نقشهائی حک کرده است که من سر در نمی آورم. یقین از رو کتاب اسرار قاسمی این نقشها را رو تیغه کاردهای فولادی حک کرده است.

سجاده اش را تو اتاق خودش پهن می کند. کاردها را چهار گوشه سجاده به زمین فرو می کند و ورد می خواند. لابد برای رونق گرفتن کار و کاسبی، میرزا نصرالله به پدرم دستوراتی داده است.

دکان میرزا نصرالله به اندازه يك مرغدانی است. ابزار کارش، چند سوهان بزرگ و کوچک است و يك گیره آهنی. تمام سفت دکانش تار عنکبوت تنیده است. مشتریهایش اغلب عرب هستند. از روستاهای نزدیک شهر. از "زویه" از "زرگان"، از "دغاغله" و گاهی هم کمی دورتر مثلاً از "چنییه" یا باز هم دورتر مثلاً از "شوش".

- آگه هر ماه، دو دس دوندن درس کنم، زندگی رو براهه...

پدرم می گوید خدا رزاق است. زیاد ناامید نیست. ولی اینکه کار و کاسبی اش کساد شده است، به فکر افتاده است که راه چاره ای پیدا کند. قرض دارد تا خرخره بالا می آید. چرخاب، لخت که شدم تا آشنا کنم، پیراهنم را دزدیدند. مادرم یکی از پیراهن های کهنه پدرم را شکافت و برایم درستش کرد. حالا اندازه ام شده است. پیراهن همه بچه هائی را که هم قدم هستند به دقت نگاه می کنم. البته پیراهنهائی را که مقلم است و سفید است. جلو پیراهنم يك وصله دراز بود، از همان پارچه مقلم سفید. به دلم برات شده که پیراهنم را پیدا می کنم.

پدرم می گوید

- خدا رزاق است

میرزا نصرالله می گوید

- خدا رزاق است

و می گوید

- دهان هیچ تنابنده ای بی روزی نمیمونه

پدرم با خواج توثیق از کتاب اسرار قاسمی حرف می زند. امان آقا هم نشسته است و گوش می دهد. محمد مکانیک هم نشسته است. نیم ساعتی هست که محمد مکانیک از سر کار آمده است. همیشه زیر ناخنهایش سیاه است.

پدرم می گوید

- آگه قلب آدم صاف باشه با دستورات کتاب اسرار قاسمی میتونه دنیا رو مسخر خودش کنه محمد مکانیک باور نمی کند. محمد مکانیک نماز نمی خواند. پدرم می گوید حتی خندیدن تو صورت محمد مکانیک هم کتاره دارد.

خواج توفیق می پرسد

- میشه این کتابو دید؟

پدرم جواب می دهد

- میرزا نصرالله گفته کتابو نباید نشون کسی بدم

بعد تعریث می کند.

- یه روز امتحان کردم. کتابونشون حاج شیخ علی دادم. طولی نکشید که میرزا نصرالله اومد

صدام کرد و گفت مگه نگفته بودم که کتابو نبادنشون کسی بدی.

امان آقا باور می کند. محمد مکانیک باور نمی کند. خواج توفیق می خواهد ته و توی قضیه را در

آورد

- خطور یه دته دیگه امتحان کنیم؟

پدرم زیر بار نمی رود. امان اقا از درویشی حرف می زند که یکبار به چشم خودش دیده است که غیب شده است.

پدرم می گوید

- اگر چه امان اقا عرق می خوره ولی همینکه اعتقاد داره کائیه... بالاخره یه روزی رستگار می شه.

اما محمد مکانیک به این حرث ها اعتقاد ندارد. می گوید

- تو این دنیا هیچی نیست جز همین چیزایی که می بینیم

و باز می گوید

- اسیر همین مزخرفاتیم که همیشه بدبختیم، که همیشه باید خر کار کنیم و کیفش رو دیگران ببرن، که همیشه تو سری خور و گشنه هستیم...

حرفش را اصلا دندان نمی زند. چشمش را می گذارد رو هم و همینطور می گوید. پدرم به محمد میکانیک رو خوش نشان نمی دهد. حتی طوری از کنارش رد می شود که مجبور نباشد سلامش را جواب گوید.

عموبندر از اتاق می زند بیرون و می نشیند کنار حوض و وضو می گیرد. دختر عمو بندر بیوه است. شوهرش راننده بوده. تصادف کرده و جا به جا مرده. عموبندر تمام سال کار می کند و پس انداز می کند که شب عید برای دخترش و بچه های دخترش چند تکه رخت و چند تومان پول بفرستد. زن عمو بندر به رحمت خدا رفته است.

خواجه توثیق صداش می کند

- عموبندر، بیا یه پیاله چای بخور

عموبندر تمام سال را، چه تابستان و چه زمستان، با یک فرنچ نظامی کهنه و یک شلوار نظامی

کهنه و یک پوتین اخرازی رنگ که خودش وصله پینه اش می کند، سر می کند

عموبندر، چرا برای خودت لباس نمی خری؟

- صغیرا دختر واجبترین پسر

شب عید گذشته، عموبندر برای دخترش پول و لباس نفرستاد

- عموبندر، تا این وقت شب کجا بودی؟

- کلونتری بودم پسر

- کلونتری؟

- مردم خدارو فراموش کردن پسر... حالا امسال عید از کجا بیارم؟

- مگه چی شده عموبندر؟

- وکیل باشی گفت برو پی کارت عموجان. گفتم کجا برم؟. گفتم منم ادم دولتم. شهرداری کار

میکنم. سپورم. آگه شما بدادم نرسین پس کی بدادم میرسه. وکیل باشی گتت حال رئیس نیست.

گفت برو بعد بیا. گفتمش همین جا میشینم تا رئیس بیاد. یه جوون فکلی بود که گفت بیخود وخت

خودتو تلف می کنی عمو. اینان باشنون شریکن. گفتم آخه چطو ممکنه باشون شریک باشن. وکیل

باشی نداشت برم تو کلونتری. نشستم تا رئیس بیاد. یه وخ دیدم رئیس از کلونتری زد بیرون و

سوار ماشین شد و رفت. تا اومدم بهش بگم که دستم به دومنت، من ادم دولتم، پولامو بردن،

ماشین راه افتاد و دور شد

- مگه پولا تو بردن عموبندر؟
- آره پسرم... تو بازار سبزي
- آخه چطو شد که پولا تو بردن؟
- بعد از عمري دل تير خوردهم هوس قلوه کرد. فکر کردم بخرم و بيارم خونه کباب کنم و زهرمار کنم. از تو آستر کلام پول درآوردم که به قلوه فروش بدم. کلامو که گذاشتم سرم، يکهو مته باد از سرم قايدنش... دويست و بيست و پنج تومن پسرم... خيال مي کنی آه اون يتيما دومنشونو نميگیره؟...

دختر عموبندر شهرکرد زندگي مي کند.
- بازم برات چاي بريزم عموبندر؟
- خدا عوضت بده خواجه توفيق... يه پياله بسه
عموبندر بلند مي شود و مي رود و جلو اتاق خودش به نماز مي ايستد. بلورخانم سفره را انداخته است و دارد بشقاب مخصوص امان آقا را مي چيند.

پدرم مي گويد دنيا زندان مؤمن است. عموبندر اهل بهشت است. ولي اين حرفها اصلا تو کت محمد مکانيک نمي رود.
- بسکه وعده شنيديم، وعده دونمون در اومد. هر چه بيشتتر فلاکت مي کشيم به اون دنيا حواله مون ميدن.

حاج شيخ علي به خانه مان برکت مي دهد. به کار و کاسبی پدرم برکت مي دهد. حالا ديگر دستانم نمي رسد که دعوتش کنيم. آنوقتها که خودش را و دامادش را و بچه هاش را و برادرهاش را و برادرزاده هاش را دعوت مي کرديم، عيدمان بود. حسابي شکمي از عزا در مي آورديم.

- حاج شيخ علي، شک بين چار و پنج، بنا را به چه ميگذارن؟

اتاق پدرم را براشان فرش مي کنيم. از همه همسايه ها متکا قرض مي گيريم. اتاق پدرم نوراني مي شود. دست حاج شيخ علي را مي بوسم. مثل دنبه است. عين دست بلورخانم نرم و سفيد است. حاج شيخ علي از ثواب اطعام علما و از همنشيني با علما عرف مي زند. دامادش از نعمتهاي بهشت حرف مي زند. برادرش از ثواب ختم صلوات حرف مي زند و بعد از خمس و بعد از سهم امام.

محمد مکانيک جایش ته جهنم است

- آخه اينم شد کار که من زحمت بکشم و بدم يه مشت شکم کنده؟
خواجه توفيق تا بست ديگر بچسباند تودماغی به حرف مي آيد
- بوده تا بوده علما برکت زمين بودن. هر کسم بخواد باشون دربيفته، ورميفته.
محمد مکانيک مي زند زير خنده.

امان آقا بلند مي شود. خواجه توفيق تریاک را رو حقه مي پزد و بعد مي دمد به وافور. پدرم سکوت کرده است. گویا فکر مي کند که اگر چیزی نگوید بهتر است. گاهی حرفها و خنده هاي اين محمد مکانيک بدجوري تو ذوق مي زند.

€

پسرخاله رعنا مي آيد ديدنمان. لباس نظامي پوشيده است. خيلي به اش مي آيد. مادرم پيشاني اش را مي بوسد. برايش چارچايه مي گذاريم کنار حوض. مي نشيند و پاش را مي اندازد روپاش. اين يك ماهي كه غلام، پسرخاله رعنا را ندیده ام سبيل گذاشته است. سبيلش را مثل سروان رو به بالا تاب مي دهد. انگار كه سبيلش را چرب هم کرده است. برق مي زند. غلام طوري مي نشيند كه در اتاق بلورخانم را ببيند. بلورخانم تو اتاق است. مادرم مرا مي فرستد سرکوچه كه از استنديار يخي، يك قران يخ بخرم. بعد با شكر و گلاب براي پسرخاله شربت درست مي كند. گلاب را از بلورخانم مي گيريم.

بالاي شلوار پسرخاله پف کرده است. مچ پيچ هایش را آنقدر محكم بسته است كه انگار به پاهایش چسبيده است.

بلورخانم خودش را تو چادر مي پيچد و از جلو پسرخاله قر مي دهد و مي رود پيش زن محمدمكانيك. انگار بودبودش مي شود. پسرخاله بهش سلام مي كند. مادرم فرش مي اندازد کنار حوض و مي نشيند و چراغ سه فتيله اي را مي گيراند كه چاي دم كند. آفتاب كشيده است بالا. لب بام است. هوا دم دارد. شرجي نيست اما دم دارد. پسرخاله يقه اش را باز مي كند. سينه اش مثل خرس پرمو است. بلورخانم از اتاق محمد مكانيك مي زند بيرون. سر پسرخاله همراه بلورخانم دور حياط مي گردد. مادرم به بلورخانم تعارف مي كند. پسرخاله دست هایش را مي گذارد پشت و سينه را جلو مي دهد. شانه هاي پسرخاله خيلي پهن است.

- غلام، سربازي خيلي سخته؟

بلورخانم مي نشيند. مادرم جلوش شربت مي گذارد.

پسرخاله رعنا، از سربازي حرف مي زند.

- فرمانده انگشت ميندازه زير مچ پيچ كه اگه يه كم شل بود، ديگه حسابت باكرام الكاتبينه.

فرمانده دستمالش رو از جيب در مياره و ميكشه رو كتل اسب كه اگه يه ريزه كثيف بود، ديگه حسابت با كرام الكاتبينه...

شب جمعه است. بلورخانم، زير ابروهاي سياهش را برداشته است. چشمهايش را سورمه كشيده است. گونه هاي پهنش را سرخاب زده است. يك رشته از موي تابدارش افتاده است روپيشاني اش.

پسرخاله، چشم دوخته است به چشم بلورخانم و حرف مي زند

- ... چارتا يغلوي خالي ميبندن به اين مچ دس و چارتام به اون مچ دس. چارتا ميبندن به اين مچ پا و چارتام به اون مچ پا. بعد ميگن كه ميباد رو زانوها، ده بار، دور پادگانو بگردي... عرق آدم درمياد...

بلورخانم، كتل كنده اش را جابه جا مي كند و مي پرسد

- غلام، تا حالا ترو شلاق زدن؟

پسرخاله به غيغ باد مي اندازد و مي گويد

- سگ كي باشن؟

- يعني از تو ميترسن؟

امید و حسنی و ابراهیم می آیند و می نشینند لب حوض. می روم و می ایستم کنار پسرخاله، بچه ها انگار که حسودی شان می شود. بازوهای پسرخاله تو فرنج نظامی قالب گرفته شده. حرف که می زند، گردن می گیرد. سینه را جلو می دهد. با چشمها و ابروها بازی می کند. عین سروان که آفاق برای زنش ساتن قاچاق می برد

- خود فرمانده م از من حساب می بره، چه رسه به وکیل باشی... من که دهاتی نیسم که...
بلورخانم می رود تو حرثش

- غلام آقا، چرا حرف که می زنی این همه گردن می گیری و با چش و ابروت بازی می کنی؟
و بعد "هری" می زند زیر خنده.

پسرخاله رعنا تا گردن سرخ می شود. از بلورخانم لجم می گیرد. انگار یک چیزیش می شود. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. چای هم نمی خورد. بلورخانم بلند می شود و می رود. مادرم می رود تو اتاق و یک اسکناس یک تومانی می آورد و تا می کند و می گذارد تو جیب فرنج پسرخاله. مادرم برای اینطور کارها، همیشه چند تومانی تو بقیچه اش قایم کرده دارد. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. یقه اش را می بندد، سینه پریشمش پوشیده می شود. انگار که اوقات پسرخاله گه مرغی شده است. پیشانی، گونه ها و تمام گردنش عرق کرده است. بلند می شود که خداحافظی کند. مادرم اصرار دارد که برای شام بماند.

- مادر نهار چی داریم؟

- نون سرپا پسر

صدای بلورخانم می آید

- غلام آقا بازم سریزن از سربازی برامون تعریف کن

پسرخاله رعنا را کارد بزنی خورش نمی آید. برای شام هم نمی ماند.

رحیم خرکچی با الاغهایش می آید. الاغهای رحیم خرکچی بدعادت دارند. تا تنشان را به در شکست و بست خورده حیاط نکشند وارد خانه نمی شوند.

پسرخاله رعنا از در خانه بیرون می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

€

€

رو شکم بلورخانم اصلاً جای تسمه نبود. دروغ می گفت. خودم دیدم. ولی خوب، جای تسمه باشد یا نباشد باز هم شکمش را نشاتم خواهد داد.

حالا پدرم پاک دکان را بسته است و تو اتاق خودش "چله" نشسته است. یک تسبیح هزار دانه هم درست کرده است.

هوا شورش را در آورده است. صبح که از خواب بیدار می شویم، رختخواب ها هم خیس، چسبناک، و شرعی زده است. انگار که آدم تو جا شاشیده باشد.

آسمان مثل شیر بریده ای است که جا به جا، رگه های خون تویش دویده باشد. روشهر، انگار که سرپوش گذاشته اند. یک سرپوش مفرغی. خورشید اصلاً رحم ندارد. روز به روز به زمین نزدیکتر می شود. روز به روز بزرگتر و داغتر می شود.

همینطور که قرض بالا می آید، وردخوانی پدر هم بیشتر می شود.

- مشتی مهدی، یه پاکت دیگه توتون بده بنویسش رو حساب

مهدی بقال دست به دست می کند. مشتری تازه رسیده را راه می اندازد. مشتری بعدی را هم که می رسد راه می اندازد. بعد، وقتی می بیند کاری ندارد، می رود ته دکان، سبد پیاز را جابه جا می کند. بعد، قنّس بلبل را از ته دکان می آورد و به نشیپیل زیر سایبان سر در دکان آویزان می کند. ظرف آب بلبل را خالی می کند و پرش می کند آب تازه. بعد، با حوصله جلو بلبل ارزن می ریزد و بعد، وقتی می بیند که هنوز منتظرم، از تو قفسه، یک پاکت توتون بر می دارد و به دستم می دهد. نگاهش می کنم. می بینم ابروهایش توهم رفته است. دور لبهایش چین افتاده است و در نگاهش اصلاً آشنایی نیست.

بلورخانم تو راه پله ها شکمش را نشانم داد. اصلاً جای تسمه نداشت. تنکه پاش بود. تنکه بلورخانم از تور مشکی است. سفیدی رانهایش، دل آدم را از جا می کند. امان آقا رفته است ستر

- رفته شوش. گاسم بره تا عماره، رفته چای قاچاق بیاره
اگر پدرم تا حال "جن" تسخیر کرده باشد، حتما می تهمد که بلورخانم چه به من گفته است
- بلورخانم میشه دس بذارم؟
- حالا نمیشه

- بلورخانم، من که درفس و حسابی ندیدم
- اگه دلت میخواد، آخر شب، یواشکی بیا تو اتاقم تا نشونت بدم
تمام حواسم پیش بلورخانم است. بهش دروغ گفتم که درست و حسابی شکمش را ندیدم. حتی خال سیاه کوچکی را که زیر ناخنش بود هم دیدم.

آفتاب از لب چینه بام پریده است. کبوترهای چاهی آمده اند و رو خرنند بام نشسته اند و بغوغو می کنند. کبوتر حنائی رنگی که مدت ها بود پیدایش نبود هم آمده است. تا به آخر شب خیلی وقت مانده است. تازه اگر پدرم از رو سجاده بلند شود و بخوابد، تازه اگر خواجه توفیق از خواب بیدار نشود. خوابش آنقدر سبک است که اگر مورچه عطسه کند از جا می پرد و تازه اگر بانو، بو نبرد. این روزها وقتی با بلورخانم حرف می زنم، بانو بد جور می سر می رسد. بدجوری می خندد و با چشم و ابرو، ادا و اصول در می آورد.
- خالد بیا برو از شاطر حبیب نون بگیر
مادرم، چوب خط را می دهد به دستم
- مادر، جمیله رو بفرست. من نمیتونم برم
خواهرم زیر بار نمی رود.

شاطر حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است.
حرت چند روز پیش شاطر حبیب یادم می آید
- صد دته بهت گفتم که نه نهار بازار بیا و نه سر چراغی.

می نشینم لب سنگفرش روبروی دکان شاطر حبیب. لاوک های خمیر، بیرون دکان چیده شده است. شیربرنج فروش، یکریز کفگیرش را به دیگ می زند. خلیفه پیشبندش را باز کرده است و انداخته است رو شانه اش. خلیفه چندک زده است کنار دیگ شیر برنج و نصف نانی را لوله کرده است و گاز می زند. خلیفه رفیق پدرم است. وقتی می بیند برای نان جلو دکان منتظرم، خودش را قایم می کند

- آخه ما هم زندگي داريم. ميياد مزد کارگر بديم... گندم بخريم.
مي نشينم لب سنگفرش تا هوا تاريختر شود. تا وقت سرچراغي بگذرد.

چراغ توري شاطر حبيب کوچه را روشن کرده است. يک دسته الاغ از جلو رد مي شود. الاغها يورتمه مي روند. غبار خاک نرم، کوچه را پر مي کند. غروبها، همه خرکچيها، الاغهاشان را مي برند لب کارون آبشان بدهند. گاهي با ابراهيم و يا با حسني، الاغهاي رحيم خرکچي را مي برينم لب کارون. براي الاغها سوت مي زنيم که آب بخورند. بعد، سر و صورت خودمان را هم مي شوينيم. بعد، سوار مي شويم و تاخت مي گذاريم. از آن دفعه که سفک تو پوست چرمه شکست، تا حالا ديگر سوار الاغ نشده ام. جرأت نکردم که به رحيم خرکچي هم بگويم. با سوزن خياطي سفک درست کرده بودم که الاغ را به تاخت وادارم تا از ابراهيم جلو بزنم

- ابرام، اگه سوزن تو پوست الاغ بشکنه چطو ميشه؟

- الاغ که آدم نيس... از اين چيزا دردش نمياد

ابراهيم حرف مفت مي زند. چطور دردش نمي آيد. مگر گوشت و پوست الاغ با گوشت و پوست آدم ترق مي کند

مادرم مي آيد

- خالد چرا اينجا نشسي؟

- نشسته م تا سرچراغي بگذره

چوب خط را ازم مي گيرد و مي رود. از دور مي بينم که شاطر حبيب خم مي شود و از زير منبر، نانهاي سرد را، نانهاي سوخته را، نانهاي خمير، گداغ دار و افت را بيرون مي آورد و مي دهد به دست مادرم. انگار از مادرم خجالت مي کشد. اخمش تو هم است اما حرفي نمي زند. ولي اگر من رفته بودم؟... هوا تاريخ شده است. بوي ترياک خواج توفيق مي پيچد تو حياط. بانو نشسته است کنارش. نور لامپا، چهره استخواني خواج توفيق را سايه روشن زده است. رحيم خرکچي، زير بغل زنش را مي گيرد و از اتاق مي آوردش بيرون و جلو اتاق رو لحاف درازش مي کند. اتاق مش رحيم کنار اتاق پدرم است. استخوانهاي صورت زن مش رحيم بيرون زده است. چشمهاش آنقدر گود نشسته است که آدم خيال مي کند فقط دو سوراخ کدر تو صورتش هست. لبهاش هميشه خشک و پوستي است. تو موهاش تارهاي سفيد دويده است. آرنجش انگار گريهي است که به طناب کلفت زده باشي. يکسال است که روجا افتاده است.

- خواهر تمام پشتم ساب رفته

- زن رحيم خرکچي ناله مي کند. صداش انگار از ته چاه مي آيد

- ننه خالد، رازيانه دارين؟

مادرم مي گويد

- رازيانه؟... واسه چي؟

حسني متش را بالا مي کشد، با سرآستين دماغش را پاک مي کند و مي گويد

- ننه م دلش درد گرفته. از غروب که فهميده جعفر خستمال خودشو دار زده، حالش بدتر شده اوقات مادرم تلخ مي شود.

- خب چرا بهش گفتين؟ اون که گوشه اتاق از عالم و آدم بي خبر بود

مادرم از ميان خرت و پرتهاي پشت آينه، رازيانه کوبيده پيدا مي کند.

ننه حسني مښت استخواني است. پوستي خشکیده و چسبیده به استخوانها. بفن موهاش خيس عرق است. توتاچه بالاي سرش، هزار آت و آشغال هست. از کاسه جوشانده گرفته تا قهوه بوداده کوبیده تا عناب و سرکه کهنه و کبابه هندي - خواهر، دور از جونت از غروب دلم مالش ميره زن رحيم خرکچي حرف نمي زند، نک و نال مي کند خواهر پانين دلم درد گرتته. انگار زانويي که آل دلشو برده باشه.

مش رحيم، چپش را پر مي کند و پرنفس پک مي زند. دودش را که ول مي دهد، انگار تو چاه خاکستر ريخته باشي و خاکستر برگشته باشد. رحيم خرکچي، قشو را برمي دارد و مي رود که الاغها را قشو کند. بلورخانم پشه بند را مي زند. - بلورخانم، مگه شب تو اتاق نمي خوابي؟ - هيس! ... مبادا به کسي بگي - نميگم... ولي شب کجا مي خوابي؟ - بيرون، تو پشه بند. اما آگه اومدي، ميام تو اتاق مادرم سفره را انداخته است. پودنه و سرکه و پياز و نمک. پودنه را کف دستمان مثل توتيا نرم مي کنيم و مي پاشيم رو نان. بعد، نمک و سرکه و بعد، پياز لقمه مي کنيم. - آدم شب سبکتر بخوابه راحت - آگه آدم شبا چيزاي سنگين بخوره، خواب آشفته مي بينه. مادرم، پدرم را صدا مي کند. پدرم، وردخوانان از اتاق مي آيد بيرون.

شيخ شعيب، سوار بر اسب مي راند تو خانه. در خانه را هيچوقت نمي بنديم. حتي شبها هم تاق به تاق است. شيخ شعيب اسب را مي بندد به ديرک سايبان الاغ ها و مي نشيند کنار خواجه توفيق و با آفاق حرف مي زند. به گمانم باز حرف قاچاق است - آفاق، تشاله مياد تو شاخه دوم. گاهي شبها، با بچه ها ولو مي شويم تو نخلستان. گاهي "ترنا" بازي مي کنيم. از رو شاخه هاي کم عرض مي بريم و مي رانيم تا کنار رودخانه. - ساعت ده و نيم بيا

نشسته ام تو پوسته و گوشم را تيز کرده ام که صداي پاي بچه ها را بشنوم. ناگاه صداي هممه مي شنوم. صداي پا مي شنوم. صداي پاي بچه ها نيست. هممه بچه ها نيست. حرثها، تو تاريخي مرطوب سر مي خورد و مي آيد و به گوشم مي نشيند. صداي آفاق را مي شناسم. صداش با هوهوي برگهاي سر نيزه اي درخشان خرما قاطي شده است. از تو پوسته تکان مي خورم و خودم را مي کشم بالا. رو ماسه هاي مرطوب دراز مي کشم. آرنجهام را ستون مي کنم. چانه ام را مي گذارم تو کفهام. نگاهم تاريخي شب را مي شکافد. در درازاي شاخه سوم که از رودخانه جدا مي شود، سايه هائي هست که تکان مي خورند. آب آمده است بالا. تشاله مي تواند از تو شاخه ها تا عمق نخلستان براند. بلند مي شوم و مي روم.